

مجله روزگار جوانان مجید شاه مردان

ساقی قدح شراب دلکش  
 چون سوزش سینه زالتها  
 زمین ریش می درون شیند  
 و ردا که ز شهر یار رفتن  
 القصر جوان بخانه آمد  
 دل در سر سر سبزین  
 بود دست جگر چو ریش  
 کجاخت با وسه کجا  
 از دیده بدل خسانه گونی  
 افزوخت بلا بزار کمین  
 بریدگی ز آرزو دست  
 سر ریش فلک باله بست  
 از بسکه بهمش جوان بود  
 در رنگ روان بنای خانه  
 صد آه نشان پیش پیش  
 سواره سوار دشت جانکا  
 افکند در آگینه آتش  
 برخاست شمال شعله از جا  
 سیاه بر آتش جگر زد

خواهد ز تو خاطر مشوش  
 هم خاطر و هم جگر کباب است  
 بی لطف کوی فزون شیند  
 کز دشت شهر یار رفتن  
 حیرت زده زین فسانه آمد  
 داد ارث نگه برو می بیود  
 آورد نمک زمانه در پیش  
 صد محنت در بیج کرد و ساز  
 وز بخت سپاه چاره جوی  
 آتشکده کرده است سینه  
 برداشت گوی ازین سهود است  
 صد شعله آه را هم بست  
 سر خیل قشون جان شکان بود  
 ماترس حوادث زمانه  
 صد شور فغان به پیش پیش  
 زانده چو کوه هر برگاه  
 او خفت بتوی سینه آتش  
 یا هم خروش جوش دریا  
 دل باگ برین جان فرزد

رسیدن آن بیقراریای خار

دریا دل من بجوش آئی  
 با قلزم عشق آشنا یم  
 آن غرق بجور ریخ و کربت  
 اندر زورق نشسته در جوش  
 از باد مخالف روانه  
 هر موج چو سیل آتشین بود  
 گرداب بلا سفینه دارم  
 دل بود طیان بزرگ مایه  
 تاریک شب و باب طغیان  
 شتی شکست و نا خدا گم  
 بحر یک بنوده اش کرانه  
 گرداب بلا هزار زنجیر  
 دیدند چو مردمان آبی  
 در دانه رحم و از کردند  
 کفها همه چنانکه مرجان  
 چون شورش صدر فروش  
 و در دل او که خاست یکسر  
 هر چند تپیش هر دو کف بود  
 چون آب بروی کار آورد  
 جان رفتن متن دوباره آمد

چون بحر لبه فروش آئی  
 من غرقه بحر صد بلا یم  
 انگشت دلش به بحر عزت  
 دریا و گهر ز خود فراموش  
 بآن در حسن آشنا نه  
 یاد آور زلف به چین بود  
 در پاپ که جوش سینه دارم  
 مادر کف آورد و گاهی  
 با جوش و خروش خاست طوفان  
 صد موج زنی و صد تلاطم  
 با چشم خیال آشنا نه  
 چون حلقه گیسوی گره گیر  
 زوناله و شور و اضطرابی  
 دستے بدعا فراز کردند  
 هر قطره آب در غلطان  
 ابر رحمت بجوش بر خاست  
 نیسان شده قطره قطره  
 گوئی که پئے گهر صد بود  
 هر دو جل کوفه بار آورد  
 شکست که بر کتاره آمد

تلاقات جهان بشاه مردان

آن خانه خراب حشمت ملت  
 زنگاره چو کرد دشت روشن  
 وادی همه پویز نورست  
 صحرانده که باغ پرپساری  
 بر سر و زبرگ ریزی آزاد  
 حضری زمین شکفته تر بود  
 ریجان و بنفشه و گل تر  
 بر مرغ هوا به نغمه خوانی  
 نظاره بان بهار بهدوش  
 چون کرد نظر جوان ذی بوش  
 بر مرده دلش چو گل شکفته  
 قد عقل نزد که حدیث اینجا  
 این فیض کدام باغبان است  
 چون نقطه نور این زمین است  
 در بسته دلش ز کار حیرت  
 شد دیده دل چو ماه روشن  
 سر افلاک کشید آن مرد  
 یعنی که جمال نور بزوان  
 آن برده کشتای غیب دانی  
 آن گوهر بهر پیرایه ایمان  
 خاک قدمش چو آب گوهر

محفوظ ز در طه پلاکت  
 به شک زین جلوه گاه ایمن  
 تا بان هر شکل نخل طورست  
 دلکش چو هوای گلنداری  
 شمشاد و فدان فدائی شمشاد  
 همچون فردوس رفته تر بود  
 خوشبو چو شمیم عطر و عنبر  
 نشان و قالیق افغانی  
 چون حسن بگفت در بهدوش  
 آن تهلک شمر همه فراموش  
 گوید جلش خشک نهفته  
 سیلاب چکنده کیست اینجا  
 صحرانده که رشک بوستان است  
 نه دایره حلقه همین است  
 بر دید غرض شکار حیرت  
 خود هر فردون نگاه روشن  
 چون طور جمال دید آن مرد  
 روشن ز رخس چرخ نامکان  
 و آن مرکز دور آسمانی  
 و آن شمع حریم خاص عمران  
 ز قطر کویض اوست کوتر

افلاک زمین رفعت او  
 اوریس یکی ز درسی اتان  
 اسرار حسد السینه او  
 آن دشت که رشک صد جان بود  
 از عکس رخسار زمین سمن زار  
 آن ماهر سر و آشکارا  
 از سرج دکان درو که بر تخت  
 پر سید که مردم کجایمی  
 آشفته شبی در روز روشن  
 جهل است از بواج و علم خوشتر  
 علم است چرا سید زندگانی  
 طویلی لک بانگ آسمانی  
 آشفست که راز گفتنی نیست  
 زخم جگر است تو چه دانی  
 فرمود که گفتنت صلاح است  
 چون یافت ز یاد مهر بانی  
 شکست در طلسم حسد  
 از فروخته شعله زبان را  
 از بغض زیر و جور شایمی  
 اظهار امور پاستان کرد  
 گفتا بغم و الم اسیرم

انجم همه نور طلعت او  
 جبریل چو کودک دبستان  
 وز غیب ازل حسد پنهان  
 چون سر و جان علی دران بود  
 انگینخت خرام او چمن زار  
 بنواخت جوان مینوار را  
 خوشتر ز هزار کان زر بر تخت  
 چون دشت نوروی و کدلی  
 این راز نباید نهفتن  
 ظلمت و کراست و زردی  
 همه بیخه کشته اند  
 یک ناله ز غم و زاری  
 زین فتنه دل کش گفتنی نیست  
 زین حرف کن نمک فشان  
 زان بهر تو سر بسر فلاح است  
 بکشود زبان درو خوانی  
 سر کرده ز ابد افسانه  
 اندوخته خرمن بیابان  
 وز غربت و کربت و تنهایی  
 آخر ز اول چو داستان کرد  
 خواهیم که سر عسلی بگیرم

در کف که سر علی پیام  
 سنگ است اگر چه نخم نخم  
 درد سر من که زنگانی است  
 از دود و دوش چو خاست طوفان  
 دانست که هست خسته جانی  
 تریاق طلب ز جوهر زهر  
 گفتش که نه الم الخاقی  
 هر چند دلی بدید و آری  
 در یاب چو بگلغذ گل بخت  
 در دشت لال تا شتابی  
 با وی سر کار زار داری  
 گفتا که سر علی و تیغ  
 مروی نه چنان کز دگر نیزم  
 و قتی که چو باد تند نیزم  
 حیدر چو شمشیر کز ره کوی  
 از کف سر ذوالفقار افکند  
 ادا ده سر جواب بنشست  
 سر خیل زمانه سزگون کرد  
 گفتش که علی مستم سبک نیز  
 حرفش چو شمشیر مرد نادان  
 اب است بزوی کار دانست

پامردی راه عشق دارم  
 بپذیر بر اشش کوه سخم  
 سرگیری او حیات ثانی است  
 وز آب جگر هزار طغیان  
 وز دفر عشق بسید خوانی  
 پشمرده دلی ز صر و دهر  
 بر صبی و توی استخراتی  
 انجام بگر بخیر داری  
 سومی ست بدست سنگ هر سخت  
 تنها چو حرفت خود بیایی  
 اندم چه طریق پیش آری  
 مرد جوارم نه لے در نیم  
 خوش هوا سے پیل بریزم  
 برگ و بر بنشیش بریزم  
 فرمود بر اش چاره جوی  
 آن تیغ شمشیر فشار افکند  
 بر خاک او تراب بنشست  
 بود دست جگر چو لاله خون مرد  
 بردار سرم به تیغ خون بریز  
 دل گشته ز فرط عیش شادان  
 آرد بجزان بهار دانست

بالسرید چو گل ز شادمانی  
 در باغ بهسان هوا طرب خیز  
 هر نفس مراد بار و رش  
 ساقی می خوشگوار خواهم  
 خواهم دوایغ از تو ساقی  
 هنگام نشاط و کامرانی هست  
 صحرادامن که بس فرزند است  
 حیدر چو نشست پیش آن مرد  
 نادان نه نگاه دورین کرد  
 شمشیر بزور دست و یازد  
 دستش بر دست خشک تر  
 می ریخت دو چشم او زانده  
 تا با سر رسید چو آن گندم  
 دانست ز دست رفته کارم  
 این غیر سگالیم ز بون شد  
 بر خاطر غمگشته امسوس  
 اندیشه من تشنگی خورد  
 کو حرم تو تا پدید آید  
 این گفت و سرش سپای مرد  
 چون ناله بی غفان بر آورد  
 ای آنکه بدو بهسان امیری

فهمیده حصول کامرانی  
 صد قافله مشک عطر آمیز  
 هر شاخ اسید پر شمش  
 در فصل خندان بهار خواهم  
 ایمان و نسرانغ از تو ساقی  
 کین صفی و شت از خوانی است  
 خجالت ده بسبزه حجاز است  
 به کرد نشاط ریش آن مرد  
 بر جوت خویش آفرین کرد  
 گرفت که سر جها کند زو  
 شاخ اسید بی تر شد  
 آب جگرش چو سیل از کوه  
 بشکسته ولی چو در مندم  
 چون کشته سیاه و زنگار  
 بنجم بنجم چو واژگون شد  
 شد کشادی عیش و صلح جوی  
 در شیشه می نماند جز درد  
 بان توبه نه سخت گیر آمد  
 بنهاد ز بیم و ترس کسیر  
 دود از دل خسته جان بر آورد  
 از پاره فتاده دستگیری

از دشت و جیل چو دو برجات  
 احسنت ندانم که عشقش این  
 و آن مسلم نو شکفته چون گل  
 از فرشتش لبرش شد و عاشقش  
 بر کرد چراغ عقل و ذاک  
 هم شد دل سیر ببندی  
 گم کرده روزگار خود بود  
 ناسور همه جراحت دل  
 اے گرتو ز عشق سرتابی  
 هر چند هزار رخ ویدی  
 عشق است بهار جاد و الی  
 این تمام الم سحر نمائے  
 گر سینه است ع یار واره  
 شد درگ و پی چو عشق ساری  
 عاشا نگرین زین پلارک  
 آشفته مشو ز روزگارش  
 بار یک بین و دیده در باش  
 در اول کار فغور پنج نیست  
 پنهان نبود ز عشق و حالش  
 هر چند که ساز پر سرور است

از عشق آن بینا که در دل مرا هم بود جزایا

پس غلظه در و در خاست  
 مداح زمین و آسمان بود  
 شد مست بخیر ما بود دل  
 شد روز و روز خور چراغش  
 نظاره نمائے صبح افلاک  
 بهم ناله زمان زور و مندی  
 لب تشنه جو تبار خود بود  
 مرهم جو یان براحت دل  
 زویافته لب که صد خرابی  
 رنجیده مشو ز نا امید ی  
 مشروط مگر کافشانی  
 دین ناله دل اثر کشتائے  
 رونق ده کار و بار و لرد  
 بادل نکند تیره کاری  
 مردانه ملاکشی تبارک  
 از بعد خزان بود بهارش  
 شان شده مردم نظر باش  
 در آخر نقد کسب است  
 خوابیده پس مکن خیالش  
 بشتاب هنوز راه دور است

از رنگ طلسمخانه باز آ  
 ای شهب خام خوش عنانی  
 میکش نشوی ز رنگ نه خم  
 پیشار نشین ز باد خوار می  
 ای شوق مکش مرا گریبان  
 ای پیرمغان نیم شرابی  
 ز استاد ازل که عقل دارم  
 اما دیویست در کین گاه  
 گو حرف ازل با داده است  
 گو حرف کزین نجات بخش  
 از رنج و بلا بجز بر آرد  
 پس طبع ازین نفس در رازی  
 میسفت که دل ز غم جدا کن  
 بکنده شت و بال از سر من  
 در پای نگار برق رشتار  
 از بسکه فزون ترش سخن بود  
 چون یافته حال مرد تغییر

باز بسرفسانه باز آ  
 یک گام تو سیر آسمانی  
 کرده است چو نو هزار سر گم  
 سر مستی اوست فلان خوار می  
 چون قیس بنجد دل به ایشان  
 و از نشانه او جگر کبابی  
 حرف درس است یاد کارم  
 کرده است مرا ز راه گمراه  
 کفر است هر آنچه یاد داده است  
 کرده است دلم حیات بخش  
 و از کفر و ضلالتم بر آرد  
 باز آئی تو زین فنون طرازی  
 با قلم حسن آشنا کن  
 زمین دشت بدون کشم خود من  
 از خون جگر شوم حاکم  
 میسفت بدرد و ناله زن بود  
 توفیق رفیع که دست بر

نامه علی بن ابیطالب بشاه یمن

تا میثوی از زمین ملک تان  
 بر ترز عقول عشره جایم

ای شاه یمن یمن پیر و از  
 باشد سر عرش زیر پایم



انصاف عدالت از من آید  
 تیغی است بکف کلاه و نقار  
 مانند خداست بیدار من  
 صحرای دوزخ کون صید گاه  
 پیرش بپس نشب از آید  
 دریاب که با و شاه بیدین  
 دیدی که چه رفت بر سر او  
 این مرد بزا چون آمد آرد  
 باز دختر آن سبب اطوار  
 آفرده دل و بلال دارد  
 تلخ است حیات خوشگوارش  
 گرفته هزار بیخ غریبت  
 لفظه ایمان گرفت از من  
 از پیر سرور است تا کن  
 ز نهار ز تو خرابی آرد  
 زان نامه که نقش بست در  
 پایش بوسید و شد سرافراز  
 از بیک نظر شتاب تر بود  
 آمد بوطن بعیش خندان  
 نظار گیان بخت اقبال

کین شعله هزار آبر من  
 بر خرمن کفر شعله بارست  
 فرخنده جلال عالم من  
 اطلاق اسیر قید گاه  
 محمود که چون ایاز آید  
 این ظلم طبع کفر آید  
 در سوخته شعله بیکر آرد  
 دریاب ولی شکسته دارد  
 عمر بست که خاطر شکندار  
 در خواب همین خیال دارد  
 ناسور سخی طر فکارش  
 دل سوخته ز التهاب کربت  
 بر کون زور مراد در من  
 بالوهر تاب بجا کن  
 دیدی بنود شتابی آرد  
 تغویذ جوان نمود و بر بست  
 چون مرغ هوا نمود پرواز  
 چون برق جهان زمین نمود  
 شکل بیل بسوی بستان  
 خیرت زده دل بزرگ مثال

آمدن عاشق بوطن

صبحیکه بصد نیاز بر شد  
 در سوخت سواد تیره شبها  
 صبحیکه بصد نیاز و ساز  
 گز جلوه نور صبح حیران  
 صبح و وطن است روشن گلزار  
 آن بخت جوان و بخت پروا  
 تا بنده رخسار بنور ایمان  
 تکشاده که لفظ طهرت  
 شد تا که نظر بطلعتش کرد  
 با همه بسیر نیاز سلطان  
 فرمانده سلطنت با این فر  
 نشست بصد و قار بر تخت  
 نگذشت صد بهار و غمشید  
 بر خاست ز جای بس تضرع  
 فرمود بجان و دل گوارا  
 فرمان سرور در زمان داو  
 ساقی چو عروس ز نو نوشی  
 اعجاز نگر بلا تاجاش  
 شد و از بهفت آشکارا  
 مستی و این خورشید تا چند  
 خود بر کنون گره کشاشد

کو بعد شب در از بر شد  
 ناخن زده هر دل تعب را  
 بگلشن آرزو چو بستان  
 آنکه حسن ماه رویان  
 از کجاست دوست مست پیشیار  
 آنکه بخنین سحر سر افران  
 در بار کفش چو ابر نیسان  
 شد تا بنگار بستان و شوکت  
 رنگ رخ او ز رعب شد زرد  
 هم بود بدست در دو دامان  
 بوده است ز بندگان بیدار  
 آن مسلم نو که شد جوان بخت  
 آن تا بنده پیشه یار بخشید  
 بگذشت شمار کس بشکریم  
 فرمان آنانم پیشوا را  
 بنیاد نشا ط زود بنها و  
 بزم طرب است و باد نوشی  
 سخنانه تهنی شود نه جاشا  
 بر نیست چو بزم حبش دارا  
 از سینه هزار چو سنج تا چند  
 در دگر مراد و اسش

در دگر مراد و اسش

ز بهار مکن تو بیکد یک دور  
 ای کبر مغان چون جوان خیز  
 زمین باد و سرخ رنگ لاله  
 پیشیار که بزم شاد مانی است  
 بلبل هزار نغمه در جوش  
 از بسکای سرور زمین شاد است  
 بکشا و گره ز کطره سنبلی  
 ز افراط شقایق و ریاحین  
 شکردی عاشقان سحر کرد  
 بزم شادی زمانه آراست  
 آراسته عزم خسرو اند  
 از تابوران گفت کشور  
 سید و نسیم آن گاستمان  
 فکده ست باغ بهفت کشور  
 از مهر و دوست بیکه مجسم  
 قاضی هزار شاد مانی  
 از بسکای عقده دل کشوده  
 محفوظ شدند سامعان زود  
 ستانه صبا برقص طادوس  
 رنگ زهره هزار خوبان  
 چون برق گوی بساز بستن

بپذیر که صید من شود شیر  
 صیبات بجام سگشان  
 بشتت که خون شدش بیاید  
 صد باغ و بهار کلفشانی است  
 دارد و خوبهار گل در آغوش  
 ترکس محمود زمین شاد است  
 تا خاسته دو دزدانش کل  
 پر دامن صد هزار چین  
 نور خورشید ذره بر کرد  
 آواز طرب بزم بزم بر خاست  
 پیراسته بزم خسرو اند  
 وز بهمنفسان انفس پرور  
 صد مژده نو بهار بهران  
 چون بزم سمنبران معطر  
 المیند نموده چون اختر  
 آمد چو بزم گامرانی  
 موش سسقرایان بود  
 موت حسرتش چون داود  
 کرد و غم زمانه محبوس  
 نقشه و پایی نازکوبان  
 صد فتنه پاز ناز بستن

ایستاد فلک برقص خوشحال  
آن نخت جوان و تاز و داماد  
میخواست شے چو ماه روشن

کرد از مه و مهر پاش خوشحال  
پیشم دل را بعبسش بکشاد  
کز دیدن او نگا هر روشن

شب ساز وقت

شب چیت حریم خانه راز  
شب چیت که خجده نشاط است  
چون نکت شب رنگ گل  
از نکت او شکفت گلشن  
مستانه صبا ایام در کف  
سرست ایام عشقبازان  
ابر نیسان که چکان است  
زین باد صبا بنار ستر  
سرگوشی گل بعبس است  
القصه درین بهار تاز و  
بس جمله همان ساز کردند  
حسب آئین آن ولایت  
خلوتکده ساختند از گل  
شد چون ز عروس بی خان  
از پر نوروی آن گل ران  
چون جوش درونه خاست  
پروانه شمع کرد و دید

خلوتکده ندیم و مساز  
در امان فراز انکساط است  
بگشود و سر از تان تا تان  
که بچین گل آرز و دید امن  
گلها می هزار باغ در کف  
از خلعت سرخ سر فرزان  
هر پر مغان چون جوان است  
خوشتر ز همیشه شک او فر  
بنگامه وصل چون تو پست  
آراسته از عروس خانه  
در پای خشنه باز کردند  
شد جمله رسوم نهایت  
هر طرب نقشه بچوب بلبل  
با شوکت و عشرت شهبان  
شد جلوه نور مرد و بانم  
زبان شعله شد التهاب بیدار  
نظاره از و هزار گل چید

میگفت زبان بل فسانه  
 پیش نظرش سخن بر می بود  
 صد شعبده زیر چشم مستش  
 مستوره نشین عصمت و ناز  
 شان طره سرخ رنگ دلکش  
 ز قمار شکسته مرهم را  
 نازک بدنه صنم فریبه  
 حسش شیشه بود بینان  
 نادیده کسی ز حالش نگاه  
 آن مست بغیر یاده وصل  
 بر طالع سعد چون نظر کرد  
 زان چرد و سبزه ان گل قاصد  
 چون رعیت خوابگاه آمد  
 بر خاسته شرم پرده از بین  
 پاشنده مری به سر بلندی  
 چون نزله نخوتش بریزد  
 که باوه بگام مست میزدی  
 دست ادب آرد و راز با شد  
 بارید چو در ز ابر نیسان  
 جوش بارش چو بر طرف شد  
 شکر خواب برید تا هم آغوش

وان ز کس چشم چاودانه  
 کلچهره و ناز پرور می بود  
 آمو نشان هوا پرستش  
 در خانه نزل عشق و مسافر  
 افتاده بسو منات آتش  
 خون ریخت بهار چمن را  
 بر دوازده زان بهر آن طبع  
 بالغه نگاه مکنه بینان  
 چنین سایه قاده بر سر راه  
 نادیده بچهرت و تامل  
 دامان امید بر گهر کرد  
 فرش گلها گرفت آرام  
 خورشید بمرج ماه آمد  
 در برج شرف خزان سعید  
 کانداخته زود مستمندی  
 ز ولیده ز جای تنگ خیزد  
 تا چند شود زفته خیزی  
 خود خاسته پرده زاز باشد  
 فرمود صدق چو راز نهان  
 سرخی شفق بهر طرف شد  
 لطف آرائم روشن بر دوش

تا اینکه صدای کوس بر خاک  
 بر یحان و سمن ز بستر گل  
 نشستند بدن ز آب گوچه  
 باشان و شموه و کامرانی  
 الفصه بدید گاه مانند  
 شکرست که این بهار نامه  
 ز لعل جگر زمین در طاس  
 پس رنگ بهار خامه ام تخت  
 شبهای سیاه و روز روشن  
 از خامه هزار رنگ بستم  
 صد تبت و از کوزه خواندم  
 شکر که بهار بهر خزانست  
 زمین پیش رخ سخنوران که بود  
 سر مست ایلیغ قدر داناان  
 چون دور فلک رسیدین  
 و ندان بگر فشرده مارا  
 فرصت بنفس کسی ندارم  
 کوا شیب خامه تر کیم است  
 تمام و نسب مرا چه پرسی  
 خدمت که امام الشرف جانست  
 محنت جگرش جناب کاظم

باغ سحر می نسیم آراست  
 چون باد و سحر بصدق تحمل  
 کردند لباس زیبای بیکر  
 سیر گلزار زنده گانی  
 غم ماند و نماند شاه مانند  
 بشکفته ز شاخسار خامه  
 شد در شک ذرا ای کانی لباس  
 پس خانه نگار خامه ام تخت  
 از آتش فکر و سوزش کتن  
 هر لوح طلسم در دستم  
 شرمش با پیش بر اندام  
 شاخ کلمه دو گلشن است  
 و ستارن کبوترستان که بود  
 بر کرد چو امح فله و اناان  
 بر آتش دل زوده ستاوتن  
 صد غصه دل سپرده مارا  
 در سوخته خرمین بهارم  
 فسانه دل مکر دراز است  
 به پای ماست عرش کرسی  
 و انتد امیر معز من است  
 در ملک شریعت است نامم

توقی

اشاره ای  
بر روی صورت  
در این خانه از  
مقامات آن مرقوم

از نسل ویم حسدنداری  
زاجداد من است نغمه الهی  
نیسان علوم او گهر بار  
تخرع عالم مرا پدید بود  
عباس نشان حیدر آمد  
و عوامی مرا غلط میندار  
بر اوج مینس جو آفتاب است  
تاریک دل جهان زمرکش  
حجرات من اند همچو مریم  
این رشته که جمله درنا بست  
ای بگر سخن بچویش تا چیت  
کین لاف نه شیوه شریف است  
افسوس عیوب خود ندانی  
جمازه گران راه باریک  
تو خوابی و همزمان بر میزند  
تا بر ازین حسمیانه  
رین ظلمت روزگار بر آ  
برگانه آشنا چسبانی  
دسته بد عاقلان باشد  
ای خالق کل خدای رحیم  
ای ماهر راز و آشکارا

تا بان گهرم نظم ننداری  
هر صاحب علم دوست آگاه  
روشن دل علم شد ز انوار  
آقای جهان در ابر بود  
در علم کسی نه همسر آمد  
پندار درست راست گفتار  
از خارها دور صید کباب است  
گر دیده بهتر بنیان زمرکش  
تا چند حدیث فضل گویم  
این خانه تمام آفتاب است  
و می بیند و دل خروش تا چند  
پسند که این راه لطیف است  
صدحیف که ننگ خاندانی  
دل بی بصیرت هیچ ده ریک  
یک ران سبک عثمان گزشت  
مشنوزن شاطا اوتسانه  
زین صفحه خارزار بر آ  
بر در که او سیاه کجانی  
تا سوز جگر از باشد  
ذات تو ز حد عقل بیرون  
رحم تو امید گاه مازا

تا  
کجا

<p>پیشد هر از گناه نامه          وی یونس جان بجز کسنان          مهر تو بدل چو سبزه          بگذشت شباب پیری آمد          راندی چو ازین دری بماند          یک قطره آب جسم بر ما          ای ما هر قلب و دواز یارب          انجام بخیر سزا یارب</p>	<p>شده چو قلم سیاه نامه          ای مرهم قلب سینه ریشان          لطف تو فرزون ز حد امکان          در رفت شهری پیری آمد          در پوزه گرم باستانه          یارب نظر ز لطف فرما          ای ما هر قلب و دواز یارب          انجام بخیر سزا یارب</p>
---	---

## ت

قطعه تاریخ شنوی گوهر شب چراغ حکیده قلم فصاحت  
 رقم سادات السادة الاطیاب خلاصه الانجابه جناب  
 نواب محمد حسین الجعفری عرف نواب جان صاحب نواب  
 اذامه الله الیوقایه

مسیط کرم کابین مهر و  
 به بحر سخن گوهر سنه بهیا  
 دو حرف لبش هر مرغزبان  
 امانت بجایانته بحق در بهیا  
 ضاجوی خلاق ارض و

باخی کرم محمد دوز  
 فصیح زمان کاشاعر زنته دان  
 حکیم کرمان وسیع انفس  
 بود عالم و فاضل و متقی  
 طلبکار دین تارک کار و هر



چو آنینه منصرفه وار صفت	زگر دگر دورت دل ز پاک او
کلام لطیفش ز لبش و لکشا	فرج بخش خاطر بود و صفا بخش
با باب حاجات حاجت روا	امین و مخلص و مسافر نواز
غزیر البر ایا وسیع الوالا	نبیل و طلیل طلم و سلیم

مطالع در صنعت ترصیح

کریمه قرنی الفی	کریمه قرنی الفی
در صنعت رقصه	در صنعت رقصه

بزمین و ساد و شین کریم	شعیرت محکمات لیس و عطا
در صنعت رقصه	در صنعت رقصه

نلیل جنه فصیح منیر	ذکی زکی بری از ری
در صنعت رقصه	در صنعت رقصه

شرف باب را و ارباب قرآ	اوداد اب اورا و ابا و ادا
در صنعت رقصه	در صنعت رقصه

نظیر منعمینا	نظیر منعمینا
در صنعت رقصه	در صنعت رقصه

خوشا و در جان و زر و نبدی	زاعدا و باران و جواهل سما
بهر و پر لطیف و بنجوف ال	شانده شاندر شاندر بک
در صنعت رقصه	در صنعت رقصه

سر و سر و ر اهل علم و کرم	معمل مساعده و ادرتا
حکیم عادل و سر و ر اهل حکم	مکمل در ابداد و روح هدایا

بزمین و ساد و شین کریم



فلم کورستان شد بر سانس  
 ایضا چکنده خامه قضیلت شامه  
 بیاساتی بدو جامی که سازد نیک  
 در خمر بلا عیب فیه بلای  
 منی کینه و اله ز حش بیاساتی  
 علی تیسوب دین آمد در امعین  
 اما بجا باید که شد شهود و حرام  
 همه حجاز آن سوز و راه تابان  
 امام سعد و عادل و او و نند  
 همین یک شکر چون بود کینه  
 خباب مولوی سید عالم حبیب  
 سیدان سحرانی که طبعش کلمه  
 نهی غرور و قاطور در انجم شایان  
 نمودن نامه اطا هر در و ندرت  
 زهی نامه زیبا چو این روضه غلجا  
 بود الفاظ کلمه برای دوستان  
 نهی مشطوفت نور بود بر لفظ او اختر  
 بود هر صبح ز سبزه ملک لؤلؤ لالا  
 بجلی شد در کتون کور او بود افرون  
 علی آن جامی حیدر خلیل حضرت و او  
 بیای طالب عشق تو بر این نامه سکو  
 بسال انجلی آن رقم گرمی اعلای  
 ایضا افاده  
 ایستاقا هکت خمر الجنات  
 بود ما قیم نایب

لا اله الا الله  
 محمد رسول الله  
 اللهم صل علی محمد و آل محمد  
 و عجل لی فی حاجتی

ایضا افاده  
 فقیه ابلا شیب که خالافضل  
 که از اعجاز آن سرور لسی کافر مسلم  
 بی خاتم کین آمد علی فخر سلیمان  
 که المکت بود شاید کرد و کجیل  
 عقول مالک یک کارش سخت جان  
 که بود عقده شکل ششم فیهن آسان  
 ظهور نور او بود چون نیر در شان  
 فقیه عارف ای راه حق پیران  
 سبق برده ز حاقانی بعد و فضل  
 یک یک ابدار که گوهر پاریسان  
 همین در و شش آخر برای بود  
 بود و لفظ او معنی که در کل بوی  
 خورشید هست نورش بی احبار  
 ظهور معنیش نیکر که نورش تابان  
 طرح صافیش خالاشال خورشیدان  
 با داد علی کنون طلوع در تابان  
 با دادش چنین گوهر هر چه  
 کند بر سینه خورشید برای اهل ایمان  
 تا داد علی اللان محمد گوهر افشان  
 ایضا افاده  
 که بر راه فردوس بر دم سیرغ  
 یکصد دارم از جوی گوهر را باغ

علی ولی شایا فاتح کبر  
 اسم این شجره از ابر فیضش چکیده  
 که این نامه نامی عسبنه بن  
 سعادتى انقطش چون کلهت کبل  
 تخی مروتی جدول سحر یک  
 جان دوست تو ام این ندرت  
 بنام با الطایف عالی هم  
 سخی علی و غنیل علیل  
 گل گلستان نبی و بی  
 تخی زکیت گلشن فیض او  
 از انوار افضل آن شمع دین  
 سن انجلاش ز قمر زو شلم  
 شد قوه خوابی اگر سال زاو

همه بجز آتش جو روشن چراغ  
 نمانده سبیل الساع  
 سطر کند عالم را و مانع  
 بخارج دل هست زیبا مراع  
 دل لاله نهم و شوی واع واع  
 که از خون دل شد بلای صفا  
 که از امر خیرش نباشد فراع  
 که باشد خست علی تر واع  
 بود سکن او بکلزار باغ  
 شود غنچه دل ناز ان باغ باغ  
 بی دوستان سحر روشن چراغ  
 که لایع بود که شب چراغ  
 بنام او چه پندرسد چراغ

ایضا الفاضل ملک ملک

بین گوهر ب چراغ شمش  
 بریت مشال بیتا حنیت  
 قطش صد عذوبت عطیش  
 عاشانه سزوک می گوهر  
 از طبع بهار کازو انند و  
 کفر بی سال از سرین

تا حال که ز کف باشد  
 اگر دستت ارفه باشد  
 ز میان گهرت ز سفته باشد  
 از جوهر بیان نهفته باشد  
 با غنچه دل شاکفته باشد  
 ایحاز علی شاکفته باشد

ایضا در صنعت عاطل

<p>مدوح عالم آمد و الی رسالت او          مسرور گرد و لیر احوال رسالت او</p>	<p>علامه کرم سرشار ما محمد          سال طلوع شهر سعید و سعید کرد</p>
---	--





<p>مدوح عالم آمد و الارسالته او          مسرور کرد و لایزال رسالت او</p>	<p>لایله کرم سردار محمد          سال طلوع مهر مسعود سعادت کرد</p>
--	---

